

مینو دوستی

● لاله جعفری

می خواستند ما را از هم جدا کنند. نمی خواستند ما با هم باشیم. نمی خواستند با هم درس بخوانیم، کتاب بخوانیم. چشم دیدن دوستی ما را نداشتند. باید جلویشان را می گرفتیم. فکر کرده بودند، دو تا دختر بی عرضه بی دست و پاییم که هر چه می گویند، گوش به فرمانشان باشیم. باید تا زنگ کلاس را نمی زدند، دست به کار می شدیم.

با مینو رفتیم قرار گاهمان. توی آن شلوغی، کسی حواسش به ما نبود. دور و بر زیر پله کوچک دفتر معلم ها هم که کسی آفتابی نمی شد؛ بس که آت و آشغال جمع شده بود. آت و آشغال ها را جوری زدیم کنار که زیرش یک غار کوچولو درست شد؛ غاری قد ما دو تا. چپیدیم توی غار و کیسه پر از سیم و پوشه های به درد نخور را گذاشتیم جلویش. در غار بسته شد. توی نیمه تاریکی غار کوچک، چشم هامان برق می زد. گفتیم: «مینو، باد و طوفان هم نمی تونه ما را از هم جدا کنه، چه برسه به مدیر و معلم.»

مینو جمله ام را تکرار کرد: «مینو، باد و طوفان هم نمی تونه ما را از هم جدا کنه، چه برسه به مدیر و معلم.»

از اینکه اسم هر دومان یکی بود، ذوق می کردیم. همین را نشانه جاودانگی دوستی مان می دانستیم. مینو در غار را برداشت. سرک کشید بیرون و بعد آهسته گفت: «بیا!»

بی سروصدا خزیدیم بیرون و در غار را گذاشتیم. رفتیم روی آخرین پله حیاط؛ جایی که حیاط تمام می شد و می رفتی توی راهروی ساختمان مدرسه.

نشستیم کنار هم. پاها را جفت کردیم و دست هایمان را مشت کردیم و روی زانوهایمان گذاشتیم و خیره شدیم به جلو؛ جایی در دور دست ها. شدیم دو تا مجسمه.

همه یا به بازی بودند، یا به خوردن و یا حرف زدن. کسی هنوز متوجه مجسمه های روی آخرین پله حیاط نبود. زنگ کلاس را زدند. همه هر جا که می رفتند، راهشان را کج کردند به طرف پله ها؛ همه به جز ما دو تا. هر کی رد می شد، تنه ای به مجسمه ها می زد. کم کم بعضی ها متوجه مان شدند.



می خندیدند و تیکه می پراندند و می رفتند. اما ما دو تا انگار نه انگار، تکان نمی خوردیم. حیاط کم کم خالی شد. اولین روز مدرسه بود و کلاس بندی‌ها مشخص شده بود و هر کس می رفت توی کلاس خودش؛ هر کس به جز ما مینوها.

هیچ کس توی حیاط نبود. زیر لب، طوری که یک میلی متر هم سرم تکان نخورد، گفتم: «مینو، تو می گی چی می شه؟»

گفت: «نمی دونم. چی شده؟ نکنه می ترسی؟ می خوای جا بزنی؟»

صدای پاشنه‌های کفش خانم ناظم آمد. صدایش را خوب می شناختم. دو سال بود، تق تقش همین بود که بود. صدای قلبم تندتر شد. یگراست آمد بالای سرم و گفت: «چه خبر شده؟ مگه صدای زنگ را نشنیدید؟»

هیچ کدام جواب ندادیم. بلندتر گفت: «صدای منو نشنیدید؟ چرا نشنستید اینجا. پاشید برید تو کلاس هاتون.»

هر دو با هم طبق نقشه گفتیم: «نه.»

خانم ناظم از تعجب یک لحظه سکوت کرد. بعد گفت: «یعنی چی نه؟»

درست طبق نقشه گفتیم: «ما نمی ریم کلاس هامون. ما می خوایم مثل پارسال توی یه کلاس باشیم.»

خانم ناظم آستینم را یواش کشید و گفت: «مگه اینجا خونه خاله‌س که هر کاری بخواهید بکنید. پاشید، پاشید تا معلم هاتون نیومدن، برید تو کلاس هاتون. از درس خون‌های کلاس، این کارها بعیده. پاشید، و گر نه انضباط هاتون صفره.»

و یواش هر دومان را هل داد.

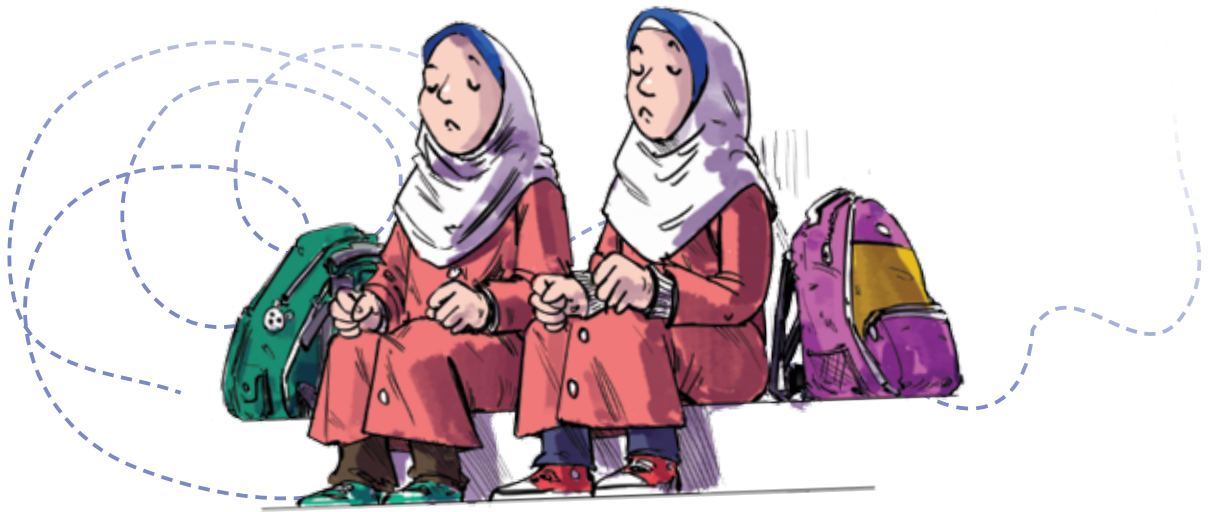
بلند شدم ایستادم جلوی خانم ناظم و گفتم: «باد و توفان هم نمی تونه ما را از هم جدا کنه، چه برسه به شما.»

کلمه به کلمه شعارمان را تکرار کرده بودم. رنگ و روی خانم ناظم، اولش بنفش شد. بعد یکهو مثل قبل شد. بعد هم پوزخندی زد و گفت: «اما انگار بد باد و طوفانی شد.»

برو بر نگاهش کردم. پشت سرم، جای خالی مینو را نشانم داد و گفت: «باد دوستت را برد انگار!»

خندید. دهنم از تعجب باز مانده بود. مینو رفته بود. بی سروصدا رفته بود و چپیده بود تو کلاس جدیدش. ترسو! دوستی مان را به یک نمره انضباط فروخته بود. تا بناگوش سرخ شدم. بدجوری جلوی خانم ناظم کف شدم. هیچی نگفتم. چی داشتم که بگویم. از مینو متنفر شدم. به من خیانت کرده بود. قول و قرارمان را زیر پا گذاشته بود.





سرم را زیر انداختم و رفتم به طرف کلاسی که قرار بود از امسال بروم توش.

یکهو خانم معلم کلاس روبه رویی صدایم کرد:
- مینو شمایی؟

با بغض گفتم: «بله».

چقدر بدم می آمد که اسمم مثل آن دختر خائن بود.

گفت: «بیا اینجا».

رفتم. گفت: «بیا تو».

رفتم تو. تا رفتم، دیدم مینو نیمکت اول تنهایی نشسته. صورتش خیس اشک بود و چشم هایش قرمز قرمز کنارش هیچ کس نبود. روی نیمکت دو نفری، فقط او نشسته بود. خانم معلم گفت: «برو بشین پیشش. تو توی این کلاسی. خودم با دفتر صحبت می کنم».

از تعجب دهنم باز ماند. انگشتم را گاز گرفتم. دردش را حس کردم، پس خواب نبودم. چی شده بود؟ مات و مبهوت گفتم: «اجازه کیفم...»

مینو فوری از زیر میز، کیفم را نشانم داد. مینو کیفم را آورده بود. گیج و مات رفتم نشستم کنارش.

زنگ تفریح برایم گفت که دویده پیش خانم معلم و التماس و خواهش و تمنا کرده. خانم معلم هم گفته که چون، هم اسم و هم فامیل شما دو تا یکی است، توی دو تا کلاس گذاشتیم تان که مثل سال های قبل قاتی نشوید. مینو گفته بود: «خب، تا آخر سال، مرا فقط با نام فامیلم صدا بزنید، او را به اسمش».

اشک توی چشم هایم جمع شد. حالا تا آخر سال، خانم معلم مرا مینو صدا می زد و او را «دوستی»، فامیلی ای که هر دو به آن افتخار می کردیم. مینو را بغل کردم و زدم زیر گریه.

خانم ناظم گفت: «تو هم برو کلاس!»

گفتم: «اجازه! اول برم دست شویی؟»

انگار فهمید چه حالی دارم. دلش سوخت و گفت: «باشه، برو!»

راه افتادم و رفتم طرف دست شویی. کاغذ پیمانمان را مجاله کردم و انداختم توی سطل آشغال. یک مشت آب زدم به صورتم و دو مشت هم خوردم. توی آینه خودم را نگاه کردم. دلم برای قیافه خودم سوخت. برای سادگی ام سوخت.

خیانت بزرگ تر از این؟!

یک مشت دیگر آب خوردم و راه افتادم به طرف کلاس.

بیشتر بخوانیم

چگونه داستان بنویسیم؟

تو چه داستانی دوست داری؟ دوست داری داستان ترسناک بنویسی؟ دوست داری داستان خیالی بنویسی؟ ... نویسنده در این کتاب به کودکان کمک می کند تا بتوانند داستان مورد علاقه خود را بنویسند و در این راه با چگونگی خلق شخصیت، انواع داستان، گونه ها و سبک های متفاوت، ایده پردازی، و... آشنا شوند.



مؤلف: ناصر نادری

سال چاپ: ۱۴۰۱

ناشر: قصه و داستان